

به نام خداوند قلم

گزارشی از یک ذهن معیوب

نویسنده: نرگس علی زاده اصل

ویراستار: ملیکا دستاری



عنوان	: گزارش از یک ذهن معیوب
نویسنده	: نرگس علی‌زاده اصل
ویراستار	: ملیکا دستاری
صفحه‌آرا و طراح جلد	: خانه سادات سجادی
ناشر	: مانا ایده
نوبت چاپ	: اول - ۱۴۰۴
تیراژ	: ۱۰۰ نسخه
چاپخانه و صحافی	: چاپ مانا ایده
شابک	: ۴ - ۳۵ - ۴۶۲۰ - ۶۳۲ - ۹۷۸
قیمت	: ۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال
قطع کار	: رقعی
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، پیچ شمیران، پلاک ۳۸۴، طبقه ۱، واحد شمالی	
تلفن: ۷۷۵۲۰۱۰۹ - ۰۲۱	
کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب مطابق با قانون حقوق مؤلفان و مصنفان، مصوب سال ۱۳۴۸ برای مؤلف محفوظ و منحصراً متعلق به ایشان می‌باشد.	

مقدمه:

من خالی از هرآنچه که باید و نیست.

در جهانی که به نقش خود آمیخته‌ام و رویایی که با آن به تماشای جهان
نشسته‌ام.

آری...

این من خسته برای نگاهی که مملوست از امید جان می‌دهد و به دنبال معنای
آن خود را به فراموشی می‌سپارد.

مهری که در این جهان نیافتم را شاید در جهانی که خود ترسیم کرده‌ام بیابم،
که می‌داند...

به نام عشق و آزادی....

سقف اتاق کوتاه‌تر از همیشه به نظر می‌آید. دیوارها نم‌زدن و هوا نیمه تاریکه. انگار دیوارها حرکت می‌کنن و به سمت من میان؛ ولی یه جایی توی مسیر متوقف می‌شن. مثل اینکه توان فشردن و متلاشی کردنم رو ندارن. از وقتی فهمیدم که خوابیدن روی کف سرد و نمور چقدر برام لذت‌بخش‌تره، هرروز فرش رو جمع می‌کنم و کنار می‌ذارم. خیلی حس خوبیه، تک تک سلول‌های بدنم خنکی رو حس می‌کنن. نفس می‌کشم، عمیق‌ترین نفس دنیا. حجم ریه‌ام رو از بوی خاک نم‌زده پر می‌کنم. دلم بارون می‌خواد، برخورد قطراتش رو با تنم می‌خوام. دلم دیدن شب‌نم‌های نشسته روی گل‌های باغچه رو می‌خواد. دوست‌دارم حس زندگی درونم به جوش بیاد؛ حسی که انگار خیلی وقته درونم مرده.

— چی شد؟! نفهمیدم! گفתי حس زندگی نداری؟!

— کجا بودی تو؟ چرا یه دفعه غیبت زد؟! دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

— من که جای دوری نمی‌رم، واسه داشتن من باید بیشتر به خودت فکر کنی. آروم‌تر باش، آروم‌تر از هر زمانی، اون وقته که من کنارتم.

— اگه تو هم نبودی، نمی‌دونم واسه جون نکندن به چی چنگ می‌زدم؟!

— تو زیادی زندگی رو جدی گرفتی چاوش، بهترین کاری که می‌تونی در حق خودت بکنی، اینه که بپذیری همه اینها بیهوده و بی‌معناست. در واقع تمام این‌ها فقط یه فریبه، یه امید واهی و بیهوده، که تو لباس امید و دل‌خوشی آرایش شده. صدای ضربه خوردن در، رشته افکارم رو پاره کرد.

— بله؟

— چاوش بیداری داداش؟!

— آره عزیزم بیا داخل.

— چرا روی زمین دراز کشیدی؟ کمربت درد می‌گیره.

بلند شدم و روی تخت نشستم. نه به خاطر درد کمر، چون می‌تونستم ادامه حرف‌هایم رو حدس بزنم؛ حرف‌های کاملاً تکراری.

از اون‌هایی که همه می‌گن به خاطر دل‌سوزی و دوست‌داشتنه، اما اصلاً ذره‌ای شک نمی‌کنن که شاید دلیلش فقط و فقط فضولیه. محض رضای خدا یه بار از خودشون نمی‌پرسن بابا جان مطمئنی طرف واقعاً دلش می‌خواد که من براش دل بسوزونم؟ می‌خواد ترحم رو بزک کنم و لباس قشنگ تنش کنم و به اسم محبت بهش قالب کنم؟ به خدا که نمی‌پرسن!

در مغز کوچولوشون رو می‌بندن و کلمه‌ها رو پشت سر هم بیرون می‌ریزن؛ که تو باید بیشتر به فکر خودت باشی، بیشتر به سلامت اهمیت بدی و شاد باشی. اصلاً شادی یعنی چی؟ یعنی مثل بقیه بودن؟ سنگ محکش چیه؟ اصلاً چجوری فهمیدی که من شاد نیستم؟

هو...و...ف... باید ذهنم رو جمع کنم. کنترل افکارم از دستم خارج شده. حواسم رو روی حرف‌های چشمه جمع می‌کنم. نمی‌خوام آتو به دستش بدم. راستش چشمه تنها کسیه که تو این خانواده می‌شه باهاش صحبت کرد. فقط همین یکی برام مونده، نمی‌خوام از دستش بدم.

— ...اصلاً معلوم نبود واسه چی این بازیگرو انتخاب کردن؟! من یکی که دیگه هر جا اسم این بازیگر معروف جدیدا رو بشنوم، اون فیلمو نمی‌بینم؛ خب تابلوئه که کارشون بازاریه دیگه.

خب خدارو شکر انگار زیاد هم حرف‌هاشو از دست ندادم؛ می‌شه فهمید داره درمورد چی حرف می‌زنه. ای بابا بازم که پرت شدم!

— ...اتفاقاً پسره صدامون و شنید، برگشت و بهمون چندتا فیلم خوب درمورد این اختلال‌های عجیب و غریب که تازگیا مد شده معرفی کرد؛ حتماً باید یه روز بشینیم باهم ببینیم. من می‌گم اتفاقاً خوبه که کارهای این شکلی ساخته بشه. شاید باعث شد این تابوی روان‌شناسی و روان‌پزشکی شکسته بشه.

شروع می‌کنم به خندیدن. کوچولوی بامزه، برای اینکه حرف دلش رو بزنه هزار جور برنامه چیده. می‌دونم که این دردش چیز دیگه‌ست، هنر و سینما بهونشه.

— چشمه! آخرش رو بگو می‌خوام بخوابم.

چند ثانیه نگاهم می‌کنه. دست‌هاش رو مشت می‌کنه و خیره می‌شه به گوشه اتاق. این حالش رو خوب می‌شناسم، می‌دونم که الان پر از اضطرابه.

– چاوش توروخدا جار و جنجال به پا نکن. خودت می‌دونی که منظور بدی ندارم؛ فقط می‌خوام خیال خودم و خودت راحت بشه. قول می‌دم بین خودمون بمونه.

– وای... بگو دیگه خسته‌م کردی!

– از مریم شماره اون دکتري که پسرخاله‌ش رو بردن پیشش گرفتم. زنگ.....

– پاشو برو بیرون.

– یه دقیقه گوش کن آخه!

– تا تهش رو خوندم. بیرون لطفاً. نمی‌دونستم تو هم فکر می‌کنی که من دیوونه‌م.

– دیوونه چیه چاوش! مگه فقط دیوونه‌ها می‌رن پیش روان‌شناس؟ وقتی تو که تحصیل کرده‌ای و این همه کتاب می‌خونی این رو بگی از بقیه چه توقعی می‌شه داشت؟!

– نه! پشت سرت در رو هم ببند!

– خواهش می‌کنم! فقط بریم که مطمئن بشیم.

– تو هم شدی لنگه مامان و بابات.

– باید التماس کنم که قبول کنی؟! لطفاً... به‌خاطر من. ما فقط می‌خوایم ثابت کنیم که تو متفاوتی. خسته نشدی از این همه حرف که شنیدی، از این دور موندن از همه؟!

– این زندگی منه، من هم اینجوری راحت‌ترم؛ ترجیح می‌دم دایره اطرافیانم کم باشه، ولی با کیفیت.

– ولی من دوست ندارم اون حرف‌ها رو در مورد تو که عزیزدلمی بشنوم.

– با...شه... حالا بهش فکر می‌کنم و خبرش رو بهت می‌دم.

– الهی فدات بشم. من واسه یکشنبه وقت گرفتم.

– گفتم فکر می‌کنم، چراغ رو هم خاموش کن.

با رفتن چشمه یکم بیشتر احساس راحتی کردم و برگردم روی زمین. روا...ن...شناس... ای داد بیداد حالا هزار جور احساس مختلف رو با هم دارم.

نفس‌هام به شماره افتادن؛ انگار یه چیزی راه گلوم رو بسته، مثل اینکه دوتا دست قوی با نهایت قدرت گردنم رو فشار می‌دن. انگار یه جسم سنگین تمام وزنش رو انداخته روی سینه‌م. اکسیژن توی ریه‌م جریان داره، ولی من حسش نمی‌کنم. شاید همین سخت‌ترش می‌کنه، همینه که باعث می‌شه جون تو تنم بمونه. سرم به شدت درد می‌کنه. تمام تنم به عرق نشسته. می‌تونم صدای نبضم رو بشنوم، حتی می‌تونم حرکت خون توی رگ‌هام رو ببینم.

— خدا... یا... نکنه بم... پر...م... .

عجب غلطی کردم! به قول مامان، هر چی سرت میاد به خاطر ناشکریته، بدبخت بی‌نوا. حالا حس می‌کنم بین زمین و هوا معلقم؛ انگار نیم متر از کف زمین فاصله گرفتم. چشمم می‌وفته به تابلوی آلبرکامو؛ همون عکس معروفشه که سه‌رخ به دوربین نشسته و یه سیگار نیم سوخته گوشه لبشه و با نگاهی خالی، به جایی که نمی‌دونم کجاست خیره شده. این عکس رو از یکی از دست‌فروش‌های خیابون انقلاب خریدم. خوب یادمه پاییز بود و داشتم پیاده خیابون رو بالا می‌رفتم؛ وقتی چشمم به بساطش افتاد تو نگاه اول قفل شدم روی این تابلو. خریدمش و اوردم آویزون کردم به دیوار اتاقم، حالا عکس، روی دیوار خاکستری اتاق آویزونه؛ اما انگار از دیوار فاصله گرفته، کم‌کم متمایل می‌شه به سمت راست. می‌بینم که چشم‌های کامو حرکت می‌کنن و می‌چرخن به سمت من و پوزخندی می‌بینم کنج لبش. فکر کنم به حال و روز من می‌خنده. کم‌کم دارم می‌ترسم. نکنه راستی راستی دیوونه شدم. نفس‌هام آروم‌تر شدن، انگار دارم بهتر می‌شم. فقط تنها ترسم اینه که دوباره تکرار بشه. این حالت خیلی وحشت‌زده‌م می‌کنه.

فکر می‌کنم به اینکه اولین بار کی این حالت رو تجربه کردم، ولی یادم نمیداد... بیشتر فکر کن پسر....

آهان یادمه یادمه! اولین روزی بود که می‌خواستم برم مدرسه.... چطور فراموش کرده بودم؟! پر از استرس و وحشت بودم. آخه من دوست‌های زیادی نداشتم، کل ارتباطاتم خلاصه می‌شد به مرتضی، پسر دایی مهدی و چشمه که تازه به دنیا اومده بود. با مرتضی تو همین حیاط معمولاً فوتبال بازی می‌کردیم. مرتضی

یه سال از من بزرگ‌تر بود، اون هم مثل من بود، یعنی جز من هیچ دوستی نداشت. با اینکه کم‌شنوا بود، ولی تمام حرف‌های من رو می‌فهمید. مرتضی هیچ‌وقت بهم نگفت، غشی، هیچ‌وقت خنگ یا کودن نگفت، هیچ‌وقت ازش نشنیدم بهم بگه بچه ننه. مرتضی رفیق‌ترینم بود.

اون روز وقتی برای اولین بار اون همه بچه رو دیدم که تو حیاط مدرسه جمع شده بودن، شوکه شدم. بعضی‌ها با هم بازی می‌کردن و دنبال هم می‌دویدن، صدای خنده‌هاشون فضا رو پر کرده بود. بعضی‌ها تنها یه گوشه نشسته بودن. یه عده گریه می‌کردن و پشت مامانشون قایم شده بودن. انگار فقط من بودم که نمی‌دونستم چه حسی دارم. نمی‌دونستم باید خوش‌حال باشم و بخندم، یا ناراحت و گریون باشم. صورت همه رو با دقت نگاه می‌کردم؛ انگار تا اون لحظه هیچ موجود زنده‌ای ندیده بودم. یه مرد با قد متوسط و اندام لاغر با پیراهن یقه انگلیسی بادمجونی رنگ روی سکوی ورودی سالن ایستاد. با دستش موهای فرش رو مرتب کرد. میکروفون رو جلوی دهنش گرفت و شروع کرد:

— به نام خدا، ضمن عرض خیر مقدم به نوآموزان عزیز و اولیای گرامی، ورود شما فرزندانم را به سال تحصیلی جدید تبریک عرض می‌کنم. فتحی هستم معاون دبستان. فرزندان عزیزم لطفاً در صف بایستید، تا کلاس‌بندی انجام شود.

اینجا بود که یخ کردم، ترس تمام جونم رو گرفت. گوشه چادر مامان رو مشت کردم توی دستم. حالت تهوع گرفته بودم. مامان گفت:

— چیکار می‌کنی چاوش؟ ول کن چادر رو، برو تو صف.

— نمی‌رم.

— یعنی چی نمی‌رم؟ ببین همه بچه‌ها رفتن. برو قربونت برم، نترس قراره باسواد بشی.

با کلی دلهره از مامان جدا شدم. قدم‌هام رو کوتاه برمی‌داختم که دیرتر برسم، ولی رسیدم. درست همون لحظه که توقع داشتم راه طولانی بشه، کوتاه‌تر شده بود و من رسیدم نزدیک چندتا بچه هم قد و قواره خودم. متوقف شدم. شهامت جلوتر رفتن رو نداختم. کم‌کم تعدادمون بیشتر شد. چندتا بچه دیگه پشت سرم